



اجتماعی

شفیعه اسماعیلی



سلامم را تو پاسخ گوا



اشاره
 انگشت اشاره
 را بالا می‌برم؛ من
 داوطلبم که برای تو
 تویی که در
 نامه‌های بنویسم، این مایه قوام
 کنارت رو به کعبه - این مایه گزار دیدم.
 حیات بشر - چند نوبت فریضه گزار دیدم. پشت
 ظاهر شبیه هم، بعد با هم طواف کردیم. برای این که
 مقام خلیل دو غزل نیاز خواندیم. رفتیم برای رسیدن به
 سرچشمه خورشید بدویم. برای تو می‌نویسم تا واژه‌ها با
 نیروی ماورایی‌شان پلی شوند بین عقل و وجدان ما، من، تو. من
 با تشییع مظلومم و تو با وهابیت مجهولت! این نامه را که
 نوشتم، خواهم فرستاد به نشانی تمام اندیشه‌هایی
 که تشنه جرمه‌ای حرف حساب‌اند؛ حرفی که
 ردخور نداشته باشد، حق باشد، حقی
 اصیل و بی‌خداشه!



«سلام» نام پروردگاری است که بهشت را آفرید تا قدر خودمان را بیشتر بدانیم. به تو در این هیاهوی بودها و نبودهها، بایدها و نبایدها، حرامها و حلالها، حقیقتها و دروغها سلام می‌دهم که هم‌نوع منی یا شاید هم‌سن من، حتی اگر هم مسلک من نباشی، حتی اگر پاسخ آن را

پلک‌ها را می‌کشی روی مردمک‌های خسته دیدن. رنگ و تصویر و صداست که در ذهنت قطار می‌شود؛ خون، آواز، جنگ، رقص، مذاکره، مقاومت، کاخ سیاه و سفید، محاصره، فلسطین، عراق، ایران، لبنان و... و ناگهان آرزو می‌کنی کاش در خلأ می‌زیستی، وقتی هیچ کدام از این‌ها در عقاید دینی‌ات تکلیف مشخصی ندارند، اما تو چه بخواهی و چه نخواهند، در عالم زنده‌ای... پس این سکوت، این سکون در حیات انسانی بینا و شنوا، صاحب خرد و وجدان، مسلمان و مؤمن؟! چه مفهومی می‌تواند داشته باشد!

از من دریغ کنی. با آن که می‌دانم تو نیز مثل خیلی‌ها نام پیامبر برترین و آخرین را که هیچ سلامی را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت، حتما شنیده‌ای؟! و اصلاً نمی‌توانم باور کنم که او را آن‌گونه که خدایش برگزیده و معجزه‌اش بخشیده، شناخته‌ای؟!

از فریاد چشم‌هایت می‌توان فهمید که فقط فاصله‌ها را می‌بینی؛ فاصله‌هایی که هیچ‌گاه به فصل تکلم و تفکر گره نخواهند خورد... اما من چه مشتاقانه در انتظار فرصتی‌ام که همه چیز را ریشه‌ریشه بگردیم و شاخه‌ها را آن‌گونه که باید هرس کنیم؛ که مسلک من مذهب گفت‌وگو و اندیشه است. مطمئن باش در جستجویی که با انگیزه تردیدهایت و با پای عقل سالم و وجدان پاکیزه‌ات آغاز شود، به حقیقت-

این روشن بی‌انکار- خواهیم رسید. و اصلاً از طعم تلخ و شیرین آن نترس که حق به معنای واقعی‌اش، با آن طعم بی‌نظیرش تو را سیراب خواهد کرد. البته همه این آرزوها وقتی محقق می‌شود که تو و تمام آن‌ها که با کلام و عقیده، تغذیه‌ات می‌کنند، با این ادعا کنار بیاید؛ ادعایی که سخت از تعصب و نفرت آب می‌خورد: «من مشرکم!»

و بدان باید به اندازه تمام ایمانت- که خیلی به وجودش مطمئنی؟! -برایش دلیل بیاوری. که این ادعا، ادعای کمی نیست! «من مشرکم؟!» شرک، توحید، عبادت، شفاعت و... کم نیستند واژه‌هایی که ذهن تو را نه آن‌طور که هستند، آن‌طور که نشانت داده‌اند، رنگ زده‌اند.

و من هرچه حساب‌هایم را می‌رسم، می‌بینم تنها یک اله دارم و تنها یک رب رازق را می‌پرستم. اما خیلی دوست دارم او را آن‌گونه که عبد خاصش حبیب مهربانش، محمد مصطفی (ص) و خاندان پاکش می‌پرستند، بپرستم. پس دست به دامانشان می‌شوم تا مرا در آن سوی زندگی دنیا زده‌مان، از دعای با

برکتشان برای یافتن راه حقیقی زندگی و بندگی بی‌بهره مگذارند و تو اسام این را می‌گذاری «شرک»!

تو که دوست نداری پویایی ذهن جوانت را اتهام انجامد، بی‌اعتبار کند پس برای سؤال‌های بی‌جوابت، تردیدهای خفه شده‌ات و معنویت نچشیده‌ات، دست به کار شو! همین کاری که من کردم؛ که فداهای آمدنی، بی‌فانوس به خورشید نخواهد رسید.

کاش می‌گذاشتی ذهنت کمی هوای تازه بخورد تا حرف‌های مرا و بزرگان مرا نیز بشنود و بعد به قاضی برود. راستی تو اگر جای من بودی و می‌دیدت کسانی مثل بزرگ‌ترهای تو، بی‌هیچ انعطاف و تعقلی دست رد به پیشنهادهای گفت و گوی

بزرگان مسلک من می‌زنند، با خودت چه فکر می‌کردی؟ تو دیگر مگذار گمان تحجر، ترس و تعصب مسلکت در ذهن من به انسانیت و اندیشه‌ات نیز سرایت کند.

...

تازگی نماز که می‌خوانم بیش تر دلم هوایش را می‌کند، قرآن که می‌خوانم پیش‌تر. و تشنه تشنه می‌شوم، برای شنیدن آیه‌ای تازه رسیده، از لب‌های مبارک او که منقلب از عظمت کلام پروردگار مهمانمان می‌کند.

این روزها، بدجوری گره به کارم افتاده، دلم از خودم گرفته و نگاه و قلب و فکرم را گناهان مکرر، کدر ساخته... پس بیش‌تر فقدانش را حس می‌کنم. این عصر، عصر تنهایی بشر است. قبول نداری؟! داری! ... تو نیز مثل من با رنگ همین احساس‌ها و نیازها آشنایی، از کرده‌ها و نکرده‌ها دلگیر و از کاستی‌ها و کم‌کاری‌هایت نالان! پس چه می‌کنی با این همه طعم تلخ؟!

نماز؟! گاهی همین نماز با نادیده گرفتن و غریبگی با معبود می‌شود مثل تمام کرده‌های پشیمان‌زا.

قرآن! ... و چقدر نام بلندش خجالتت می‌دهد، نه؟! و با خودت آرزو می‌کنی کاش برای «رفتن» و «رسیدن»، این قدر تنها نبودی. کاش کسی می‌آمد دست کوچک و لرزانت را مهربانانه می‌گرفت و می‌برد به آستان کریم بی‌انتها!

کسی که محبوبیت و آبرویش نه پیش خدا و نه خلق خدا قابل انکار نیست. آن‌گاه تو خودت را پشت آن همه مهربانی و بزرگی قایم می‌کردی و منتظر می‌ماندی تا خدای آسمان و زمین تمام ظلم‌های ریز و درشت را به آبروی او ببخشد. و تو بتوانی یک عمر آزاد از تمام بندها و گره‌ها پرواز کنی!

«آیا ممکنه؟!» از خودت می‌پرسی. و اکنون این پروردگار توست که راه «رسیدن» را برایت روشن می‌کند:

«و لو انهم اذ ظلموا انفسهم جاؤوک فاستغفروا الله و استغفرلهم الرسول لوجلوا الله توابا رحیماً»

من که تصمیم خودم را گرفته‌ام. نزد او خواهیم رفت؛ سفر به سرزمینی که

مثل این که همه دردهای جامعه بشری با این همه جنگ و خونریزی، کفر و نفاق و ظلم با این اسلام ناب سلفی (!؟) درمان شده، فقط مانده تکلیف شیعیان دنیا... اگر مشرک باید کشته شود، کافر ها در هر جای دنیا تکلیفشان معلوم است، حتی لحظه‌ای نفس کشیدن با آن‌ها هم باید جوازی داشته باشد. پس چطور با آن‌ها می‌خوریم؟ می‌خواهیم؟ و...»

خاکش جسم طاهر و صبور رسول آخرین را در برگرفته. تو که نمی‌خواهی با توهم مخدوش حرمت این سفر، پشت پا به سعادت خود بزنی؟! پس به آن‌جا خواهیم رفت. به سوی قبر نورانی او احترام خواهیم کرد. تو که منکر «حیات» و «هستی» او نیستی؟! پس بلند به حبیب بی‌تای خالقمان سلام و صلوات خواهیم فرستاد. جواب هم خواهیم شنید. آن وقت همه پشیمانی‌هایمان را آهسته به او خواهیم گفت. او نیز مثل همیشه برای رهایی ما از هر چه آتش است و آدم را می‌سوزاند، دست به دعا بلند خواهد کرد. پدران دست‌های خود کشید روی دل‌های کوچک و بی‌پناه ما.

تو که به «قدرت» دعای او شک نداری؟! می‌دانستم!

پس مطمئن باش هر دو پرواز خواهیم کرد. راستی اول باید بند حرمت‌های بی‌سند را از پای عقیده‌ات باز کنی؛ حرمت‌هایی که ثمره‌اش فراموشی راه مغفرت و نام پیامبر خاتم است. حاضر که شدی... خبرم کن! دل بیکران و عاشق او سخت چشم انتظار ماست...

شب تا صبح، کنترل تلویزیون بین انگشت‌هایت، بدجوری جا خوش کرده، تمام وجودت خواهش می‌شود به انگشت شصت، تا دیگر هیچ تصویری جلوی چشم‌هایت رژه نرود! پس خاموش...!

پلک‌ها را می‌کشی روی مردمک‌های خسته دیدن. رنگ رنگ و تصویر و صداست که در ذهنت قطار می‌شود؛ خون، آواز، جنگ، رقص، مذاکره، مقاومت، کاخ

سیاه و سفید، محاصره، فلسطین، عراق، ایران، لبنان و... و ناگهان آرزو می‌کنی کاش در خلأ می‌زیستی، وقتی هیچ کدام از این‌ها در عقاید دینی‌ات تکلیف مشخصی ندارند، اما تو چه بخواهی و چه نخواهند، در عالم زنده‌ای... پس این سکوت، این سکون در حیات انسانی بینا و شنوا، صاحب خرد و وجدان، مسلمان و مؤمن؟! چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟! کاستی‌ها را به خود می‌گیری: «حتما من خوب نیافتم؟!» بر می‌خیزی. خودت را برای مجمعی دینی و یکرنگ، آن‌چه به مسلمین وحدت و قدرت افزون خواهد داد، فراهم می‌کنی؛ نماز جمعه، سخت دلخوش می‌تواند داشته باشد؟! کاستی‌ها را به خود می‌گیری: «حتما من خوب نیافتم؟!» بر می‌خیزی. خودت را برای مجمعی دینی و یکرنگ، آن‌چه به مسلمین وحدت و قدرت افزون خواهد داد، فراهم می‌کنی؛ نماز جمعه، سخت دلخوش

کاش می‌گذاشتی ذهنت کمی هوای تازه بخورد تا حرف‌های مرا و بزرگان مرا نیز بشنود و بعد به قاضی برود. راستی تو اگر جای من بودی و می‌دیدت کسانی مثل بزرگ‌ترهای تو، بی‌هیچ انعطاف و تعقلی دست‌رده پیشینه‌های گفت و گوی بزرگان مسلک من می‌زنند، با خودت چه فکر می‌کردی؟

به دیدار دوستان و پاسخ بزرگ‌ترهایی که به گمانت حتما در آستین «چون‌های بی‌چربی» دارند که روشنت کنند. ... نماز جمعه با خطبه‌هایش پایان یافته، دیدار دوستان و راهنمایی استادان نیز و از همه مهم‌تر دلخوشی‌ات! تمام شده‌ای... هنوز بلند نشده‌ای، نمی‌توانی بلند بشوی و این سر توست که سنگین، بدنت را می‌آزارد:

«من کجای روزگار ایستاده‌ام؟!» چه جمعیت معلقی ذهنت را اشغال کرده است. واژه‌های اضافی را دوره می‌کنی: «توحید، شرک، مشرک، تکفیر، رافضی، جواز قتل، تخریب، ارباب و...» چقدر فریاد می‌خواهی که تمامش را بکشی سر نمازگزاران خرسند از برپایی فریضه: «پس تکلیف این همه اتفاق که

دارد به اسم اسلام سر جهان می‌آید را کدام اسلام و کدام مسلمان باید روشن کند؟»

مثل این که وجدانت زبان باز کرده به خدایی که می‌پرستیش، بگذار راحت حرف‌هایش را بزند. گوش کن فریاد درونت را: «این دیوارهای بلند سنگی از پیش ساخته شده را چه کسی کشیده دور این همه مسلم، تا مدام قصه توحید و شرک؟ و لعن و تکفیر کنیم؟! حتما در خواب خوش این همه فتوا، منفعتی نهفته! پس این توحید که این قدر سنگش را به سینه می‌زنیم کی خواهد و باید اثرش را نشان دهد؟ در سجاده‌های موحدانه؟ منبرهای توحیدی؟! یا اجتماع موحدانه‌ای که حکم شرک و بت‌پرستی می‌دهد؟! حکم جواز قتل و تخریب صادر می‌کند؟! مثل این که همه دردهای جامعه بشری با این همه جنگ و خونریزی، کفر و نفاق و ظلم با این اسلام ناب سلفی (!؟) درمان شده، فقط مانده تکلیف شیعیان دنیا... اگر مشرک باید کشته شود، کافر ها در هر جای دنیا تکلیفشان معلوم است، حتی لحظه‌ای نفس کشیدن با آن‌ها هم باید جوازی داشته باشد. پس چطور با آن‌ها می‌خوریم؟ می‌خواهیم؟ و...» زبانت را گاز می‌گیری!

حالا می‌توانی بهتر نفس بکشی، نه؟! ... من هنوز بین این هیاهو ایستاده‌ام، مشتاقانه در انتظار پاسخ سلام!

پی‌نوشت

۱. و اگر آنان وقتی به خود ستم کرده بودند، پیش تو می‌آمدند و از خدا آمرزش می‌خواستند و پیامبر [نیز] برای آنان طلب آمرزش می‌کرد، بی‌گمان خدا را توبه‌پذیر مهربان می‌یافتند. (نساء، ۶۴)

